

گریز از پیرداخت

شخصیت

س. اردبیلی

نقد داستان
«سرود اروندرود»

نویسنده: منیژه آرمین

ناشر: مرکز نشر فرهنگی رجاء

تیراژ: ۵۵۰۰ جلد

چاپ اول: بهار ۱۳۶۸

قیمت: ۵۰۰ ریال، ۱۸۳ صفحه

خلاصه داستان

یک روز بعد از مراسم عقد ربابه، دختر یک خانواده هشت نفری، جنگ شروع می شود؛ پدر و همسر ربابه شهید و برادرش عبدل جانناز می شود. پس از آن این خانواده آوارگی هایی را از سر می گذرانند و در نهایت در تهران مستقر می شوند. اصغر پسر دوم خانواده در جبهه مشغول جنگ است؛ اما اکبر پسر اول خانواده با ضدانقلاب همکاری می کند. بچه ها در شهر به مدرسه می روند. ربابه ازدواج می کند و سرخورده نزد مادرش برمی گردد. در نهایت اکبر، پس از ندامت، در جبهه شهید شده و خرمشهر نیز آزاد می گردد.

ویرایش

به هنگام خواندن داستان، نخستین مسأله ای که نظر خواننده را جلب می کند، ویرایش و فصل بندی نامطلوب کتاب است. این مسأله به قدری شدید است که ذهن خواننده منتقد بی اختیار از پیگیری داستان منحرف و متوجه اشکالات فراوان ویرایشی (و چاپی) آن می شود. داستان به دو بخش و هر بخش به چند فصل تقسیم شده است. اگر داستان به دو بخش تقسیم شده، بایستی دلیل واضحی برای آن وجود داشته باشد. مثلاً با پایان بخش اول، روال زندگی تغییر کند، یا فاصله زمانی زیادی بوجود آید و ... حال آنکه هیچکدام از این مسائل در داستان روی نداده است. بخش اول در منزل احمدی تمام می شود. و بخش دوم صبح روز بعد در منزل احمدی شروع می شود! حتی اگر ضرورت این کار در داستان وجود داشت، بایستی بخش اول با شروع مسافرت آنها به تهران تمام می شد، و بخش دوم در تهران شروع می شد. یعنی این تغییر بخش، مقداری عقب تر می رفت. حال آنکه با این شیوه روایت داستان که وقایع پشت سر هم و بدون فاصله زمانی طولانی، و بدون حادثه ای که خیلی

مهمتر از حوادث دیگر باشد، روی می دهند، هیچ ضرورتی برای دو بخش شدن داستان وجود ندارد، و فقط کافی بود داستان به چند فصل تقسیم می شد.

از این گذشته بخش اول یک مقدمه و یک «پایان بخش اول» هم دارد. این دو قسمت هیچ فرقی با فصول بخش اول ندارند و بایستی برای آنها هم دو شماره فصل می خورد. ذکر این نکته هم بد نیست که داستان، کتاب تاریخ و جغرافی و فلسفه نیست که مقدمه و مؤخره بخواند (آن هم مؤخره ای که در وسط کتاب باشد).

در ضمن اگر این شیوه درست است چرا نویسنده در بخش دو این کار را انجام نداده است؟ چرا بخش دو، مقدمه و «پایان بخش دو» ندارد؟

در نوشتن شماره فصلهای بخش یک، مراعات اصول ویرایشی نشده. به چه دلیل بعضی فصلها: فصل ۱، فصل ۳ و فصل ۴ هستند و بعضی فصلها: فصل دوم، پنجم، ششم، هفتم و هشتم؟ مشکل ویرایشی داستان بسیار اساسی است. به بعضی غلطها که بارها تکرار شده اند، اشاره می کنم.

معمول است که یک نقل قول به این صورت نوشته شود: «زهره خانم گفت: پسر تو جنگ اینطور شد؟»

حال آنکه در کتاب، به صورت جدیدی از نوشتن نقل قول برمی خوریم: زهره خانم گفت:

- پسر تو جنگ اینطور شد؟ صفحه ۷۰

در حالی که علامت خط تیره (-) برای زمانی است که دیگر اسمی از گوینده به میان نیاید و چند جمله از زبان دو یا چند نفر، پشت سر هم نوشته شود. از این گذشته گاهی همین شیوه غلط هم رعایت نمی شود و نقل قول ها به صورت دیگری به چشم می خورند.

اصغر گفت:

«خوب تحمل کردی، ...» صفحه ۳۱

(به جای علامت خط تیره (-)، گیومه گذاشته

شده است.)

گاهی عبارتی (البته بدون دلیل) داخل گیومه شروع می شود؛ ولی انتهای گیومه بسته نمی شود. گاهی صحنه های تداومی در داخل گیومه نوشته می شود و گاهی صحنه رخ داده در زمان حال.

دو جا در صفحات ۱۱ و ۱۹ پس از بازگشت به زمان حال، نوشته ها با حروف پررنگتر چاپ شده اند. حال آنکه در جاهای دیگر این مسأله مراعات نشده. مثلاً در همان صفحه ۱۹، پس از آنکه مقداری از وقایع رخ داده در زمان حال با حروف سیاه چاپ شده، بقیه همان ماجراهای زمان حال، با حروف معمولی چاپ شده است.

اشکالاتی نظیر اشتباهی رفتن به سرخط و یا به سرخط نرفتن به موقع، و ... نیز به فراوانی دیده می شود. گاهی پس از تمام شدن یک نقل قول، جایی که نویسنده بایستی به سرخط برود، در ادامه همان نقل قول داستان را ادامه می دهد، و گفتگوها با متن مخلوط می شوند. بطور مثال در صفحه ۲۵ از «آتش به جان گرفته ها!» تا آخر پاراگراف.

خلاصه آنکه: همچنان که اشاره شد، روی هم رفته، ویرایش کتاب به هیچ وجه قابل قبول نیست، به طوری که در هر صفحه از کتاب می توان حداقل ۶ - ۵ غلط ویرایشی (و گاهی چاپی) پیدا کرد.

در پایان بعضی از فصول هم، سه ستاره گذاشته شده که زاید هستند.

زاویه دید و شخصیتها

زاویه دید دانای کل است و محدود به یک نفر هم نیست. بیشتر داستان از دید سلیمه و عبدل است. سلیمه و شش فرزندش محور اصلی داستان هستند. برای فائزه که کوچکترین بچه است، هیچ مسأله خاصی روی نمی دهد. اصغر هم که به جبهه رفته، گاهی سری به خانواده می زند و زندگی اش روالی عادی دارد. اما برای اکبر، ربابه و فاطمه مسائلی پیش می آید که در

حقیقت از مهم ترین بخشهای داستان هستند و لازمه توجه به آنها این است که بخشی از داستان از دید آنها، بیان شود. حال آنکه، نه تنها هرگز از دید آنها به ماجرا نگریسته نمی شود، بلکه حتی حضور فیزیکی شان هم در داستان بسیار کم است. در حقیقت تمام وقایع مهم زندگی آنها را به طور خلاصه از زبان دیگران می شنویم.

در بخش بزرگی از کتاب صحبت از بیماری سخت فاطمه است؛ اما هرگز از علایم ظاهری بیماری او (به جز سرفه های شبانه اش) صحبتی به میان نمی آید. حتی بعد از بستری شدن فاطمه در بیمارستان، برای یکبار هم که شده از دید او به بیماری اش و محیط اطرافش نگریسته نمی شود. تنها اثر این بیماری را در ذهن سلیمه می بینیم. حال آنکه قرار نیست داستان محدود به نگرش او باشد. این مسأله نشانگر این است که نویسنده از توصیف مکانهای خاص و هم چنین تشریح حالات و روحیات شخصیتهايش در برخورد با حوادث، ناتوان است.



در جبهه، به جنگ علیه دشمن تجاوزگر می پردازد، خانواده اش را از حال خود بی خبر نگه می دارد تا زمانی که شهید می شود. در اینجا ظاهراً نه تنها نویسنده توانایی توصیف حالات و افکار چنین شخصی را ندارد، بلکه حتی از ماهیت افکار او هم اطلاعی ندارد. صحت این مدعا، وصیت نامه اکبر است. حال اگر فرض کنیم به دلایلی علت ندامت او در داستان بیان نشده، آیا منطقی است که او این دلایل را در وصیت نامه اش مشخص نکند؟ بی شک برای کسی که به آن شدت با انقلاب مخالفت می کند و بعد به آن شدت جذب انقلاب می شود، بایستی اتفاق مهمی افتاده باشد. و این اتفاق (که باعث شده او به قصد شهادت در جبهه حضور یابد)، باید آنقدر برای او مهم باشد که آن را در وصیت نامه اش توضیح دهد:

«... من از همانشب که از شادگان رفتم، از راهی که افتاده بودم، برگشتم. صفحه ۱۷۸ (بگذریم که اصلاً جمله غلط است). اما در وصیت نامه فقط همین یک جمله در این مورد آمده است. آیا عجیب نیست که کسی ببیند شهرش را تصرف می کنند، افراد خانواده اش را به شهادت می رسانند و خانه اش را خراب می کنند، ولی با این همه با دشمن همکاری کند و حتی علیه دوستانش بجنگد، ولی ناگهان بدون هیچ دلیلی نادم شود؟ شخصیت اکبر که می توانست از جالبترین ارکان داستان باشد، به ضعیف ترین صورت ممکن پرداخته شده است.

حضور مستقیم نویسنده در داستان و فراموش کردن زاویه دید، به کرات دیده می شود:

«مرتب شادگان را می زد. یک وجب که بیشتر با آبادان فاصله نداشت.» صفحه ۶۱

«خدا حافظ خوزستان و خدا حافظ ای غروبهای اروندرود. خدا حافظ!» صفحه ۶۴

«قشون شکست خورده، پیاده شدند!» صفحه ۶۷

«زن صاحبخانه... رختخواب را گذاشته بود روی سرش. ماشاء... چه زوری داشت.» صفحه ۶۹

«آن روزها خیلی آدمها نقاب به صورت داشتند.» صفحه ۹۳

«خیابانها خلوت شده بود و... لیستی از کسانی که می بایست ترور می شدند و یا به قول آنها فالانژها، دست به دست می گشت.» صفحه ۹۶

«آدرس پرسیدن در تهران هم خودش حکایتی است.» صفحه ۱۰۳

«حتی تورهای بسکتبال و... یادگار اول مهر همه مدرسه هاست...» صفحه ۱۴۵

«ثقلین، جمع شدند و فایده ای نکرد.» صفحه ۱۵۹

«... دنبال آقا و خانم شیک و رنگ و روغن

است. حضور فرامرز در زندگی ربابه، دیگر از آن حرفهاست. معلوم نیست او از کجا و کی وارد داستان شده است. فقط جایی در صفحه ۱۶۹ چنین جمله ای را می خوانیم: «پدر و مادر فرامرز هم از آن خانه رفتند...» یعنی آنها قبلاً به آن خانه آمده بودند ولی کی؟ معلوم نیست. ظاهراً آنها بجای خانواده «رفیع زاده» آمده بودند؛ ولی این فقط یک حدس است، چون نویسنده هرگز اشاره ای به آن نمی کند. نحوه علاقمند شدن ربابه به فرامرز، نحوه زندگی و جدا شدنشان هم در یکی دو جمله خلاصه می شود. حال که نویسنده چند شخصیت اصلی برای داستان انتخاب کرده و برای یکی شان هم چنین حوادث متعدد و جالبی روی می دهد، چرا به این سرعت از آن می گذرد و حتی برای لحظه ای هم وارد ذهن او نمی شود؟

اصلاً چرا ما واکنش ربابه در برابر شهادت همسر اوکش را نمی بینیم؟ این مسأله جز عدم توانایی نویسنده، دلیل دیگری نمی تواند داشته باشد.

اکبر می تواند اصلی ترین شخصیت داستان باشد، چه با شهادت اوست که داستان پایان می پذیرد، حال آنکه سرگذشت سایر افراد هنوز به پایان مشخصی نرسیده است. با این همه او کمترین حضور فیزیکی را در داستان دارد. مسأله تحول او و ندامتش از همکاری با گروهبکها (که بالاخره معلوم هم نیست که از منافقین هستند یا چپی ها) می تواند اصلی ترین مسأله داستان باشد. یعنی او تنها کسی است که در جهت مثبت متحول می شود، ولی نویسنده چنان از نزدیک شدن به او وحشت دارد که او را از نظر فیزیکی هم از خانواده دور نگه می دارد. حتی زمانی که او نادم می شود و

ربابه یکی از دو شخصیت داستان است که متحول می شود (که البته تحولش در جهت مثبت نیست). شخصیت دیگر داستان که متحول می شود اکبر است. (در عبدالله که بخش عمده داستان را به خود اختصاص داده هیچ تحولی نمی بینیم؛ او فقط پخته و باتجربه می شود.) حال آنکه واقعاً کمترین توجه در داستان به این دو نفر شده است. آنها نه تنها این شانس را نداشته اند که بخشی از داستان از زاویه دید آنها بیان شود، بلکه حتی حضور فیزیکی شان هم بسیار بسیار اندک است.

ربابه که دختر سربه زیر و تربیت شده در خانواده ای مذهبی است، بعد از مدتی ناگهان به دختری بی بند و بار تبدیل می شود. ما نه تنها از دلایل این تغییر بی اطلاع می مانیم، بلکه حتی مراحل فیزیکی آن را هم نمی بینیم. یعنی نویسنده علیرغم حضور ربابه در داستان و علیرغم تغییرات فاحش او، این تغییرات را از دید خواننده پنهان نگه داشته (اطلاعات را مخفی کرده و در جای خود ارائه نداده است). تا ناگهان با گفتن این خبر از دهان مدیر مدرسه، خواننده را شوکه و داستان را هیجان انگیز کند! این مسأله علاوه بر اهمال نویسنده در ارائه صحیح اطلاعات، نشانگر این نکته است که وی احتمالاً تحلیلی قانع کننده و قابل قبول برای تغییر شخصیت ربابه، ندارد. به همین جهت است که از این مسأله بسیار سرسری و به سرعت گذشته است. زیرا اگر نویسنده کمی به شخصیت ربابه نزدیک می شد، ناچار بود توضیح دهد که او چرا ناگهان از این رو به آن رو شده است، و برای همین از این مسأله حذر کرده

زده ای ... « صفحه ۱۶۳

«تا خود تنگ غروب که روی قلب آدم، انگار دم کنی گذاشته اند.» صفحه ۱۶۷

«نازکش داری نازکن، نداری پاهارا دراز کن!» صفحه ۱۶۹

«هر کس اولادش بیشتر، نگرانی اش بیشتر.» صفحه ۱۷۱

«جای افتخار چندانی نبود، چون بیشتر بچه ها توی کلاس اول معدلشان بیست می شود.» صفحه ۱۷۲

در صفحه ۱۸۱ و ۱۸۲ هم یک قطعه ادبی می خوانیم.

داستان گاهی شیوه ای گزارشی و روایتی پیدا می کند:

پاراگراف «خیابانها خلوت شده بود و ...» صفحه ۹۶

پاراگراف «هر روز خدا، عبدل و ربابه ...» صفحه ۱۵۹

پاراگراف «ربابه بالاخره برگشت به خانه، ...» صفحه ۱۶۷

و صفحات ۱۶۹ زایمان ربابه، ۱۷۰، ۱۷۲ و ...

در پاراگراف «آن روزها شاهد ترورهای بسیار بودند. ترورهایی که به دست گروهکها صورت می گرفت و اخیراً معروف شده بود که گروهکها تکیه بر رئیس جمهور دارند و ...» در صفحه ۸۱، علاوه بر گزارش بودن، حضور نویسنده هم ملموس است.

فضاسازی، پرداخت و نثر

در بخش یک (قبل از شروع فصل یک) عبدل در حالی که در بیمارستان بستری است لحظه های بمباران و مجروح شدنش را بیاد می آورد. چندبار از زمان حال به گذشته می رویم و در تمام این تداعی ها هیچ دلیل و نشانه ای که باعث تداعی شده باشد، دیده نمی شود. (در صفحه ۹ و اواسط صفحه ۱۰). در وسط صفحه ۱۱ او دوباره به زمان حال برمی گردد. در اینجا ناگهان حروف پررنگتر می شوند. (چرا؟) ولی بلافاصله به گذشته می رود و این بار همان تداعی قبلی ادامه پیدا می کند. این بیاد آوردن خاطرات، حال با شکلی کاملاً منظم ادامه پیدا می کند و حتی در وسط آنها فصل یک شروع می شود! آیا عجیب نیست که بیماری در آن حال و روز، بی هیچ دلیلی خاطرات گذشته اش را به صورت منظم بیاد بیاورد؟ آیا عجیب نیست که او هر بار به زمان حال برمی گردد، پس از یادآوری، دوباره از همانجا که ماجرا نصفه مانده ادامه می دهد؟ گویا او در آن حال، دارد گذشته اش را - آن هم به طور منظم - برای خود تعریف می کند.

نویسنده کاملاً از توصیف صحنه ها و نشان دادن واکنشهای افراد در برابر حوادث مختلف ناتوان است. در صفحه ۱۷ صحنه شهادت داوود، آنقدر سریع و بد توصیف شده که خواننده تا مدتی مبهوت می ماند که چه روی داده است. مادر داوود (بدون اینکه حالتش تشریح شود) چنان از مرگ فرزندش صحبت می کند که به نظر می رسد دارد شوخی می کند، و بعد ناگهان «خم شد روی گردن داوود که سر نداشت!»

متأسفانه این صحنه بیشتر خنده دار است تا غم انگیز. و بیش از اینکه خواننده را به یاد صحنه های جنگ و رزم و شهادت بیندازد، صحنه های شعبده بازی را تداعی می کند. همین مسأله در صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴ در مورد ترکیب «روح مطهر» اتفاق می افتد و چنین به نظر می رسد که این واژه به تمسخر گرفته شده است.

در صفحات ۴۹ و ۵۰ و ۵۱، ربابه همراه مادرش به این سو و آن سو می رود و خبرهای ناگواری از برادرش اکبر می شنود. ولی کمی بعد نه تنها هیچ واکنشی از او دیده نمی شود، بلکه اصلاً خودش هم محو می شود.

در صفحه ۱۷۶ واکنش سلیمه در مقابل خبر شهادت اکبر، بسیار عجیب است:

- مادر، اکبر شهید شده. این که آمده همسگرش بود.

- چرا تعارف نمی کنی بیاید تو؟ بیاید و از پسرم بگوید.

گویا این مادر از شنیدن خبر شهادت پسرش هیچ تأثیری نمی پذیرد و تنها در این فکر است که مهمانش دم در منتظر نماند!

در صفحه ۶۶ صدای رده شدن تاکسی ها، همچون یک پای گفتگو در نظر گرفته شود که کار جالبی از آب در نیامده است: - تاکسی! - غیر ... - تاکسی! - غیر ...

در صفحه ۷۵ حیاط به این صورت توصیف شده است: «بچه ها توی حیاط که یک طرفش آجر بود و یک طرفش سیمان، بازی سیری کردند.» بعداً معلوم می شود که منظور نویسنده این جمله بوده است: «بچه ها توی حیاط که در یک طرفش آجر ریخته بودند و در طرف دیگرش سیمان، بازی سیری کردند.»

در صفحه ۷۷ «ابروهایش را بالا می برد و زیرچشمی گفت: ...» علاوه بر اینکه اشکال نثری دارد و دو فعل «می برد» و «گفت» همزمان نیستند، توصیف درستی هم نیست. چون معمولاً زیرچشمی نگاه می کنند، و زیرچشمی حرف نمی زنند.

در صفحه ۱۰۸ شخصیت آقای صادقی و پرداخت صحنه گفتگوهای او و سلیمه بسیار تصنعی و غیرقابل باور است. در ضمن نشان دادن شخصیت پلید او، با نمایش دندانهای کرم خورده، روشی بسیار کلیشه ای و قدیمی

است.

توصیف صفحه ۱۷۱ مربوط به تابستان تهران، قبلاً هم به همین صورت در جای دیگری از کتاب آمده است.

بعضی از تشبیه های استفاده شده نارسا است: «شهری که خانه هایش مثل نگینهای یک گردنبند زیبا پراکنده شده بود. پراکنده که نه، متلاشی شده بود.» صفحه ۲۲

در صفحه ۳۲، وقتی اصغر برای دیدن عبدل به بیمارستان می آید، حالت عبدل به حالت دانش آموزی که معلم او را مؤاخذه می کند تشبیه شده! مگر عبدل چه عملی انجام داده که چنین حالتی دارد؟ آیا چون مجروح شده باید مؤاخذه شود؟

«... در حالی که نگاه او مثل دو میخ در قلب عبدل فرو رفته بود.» صفحه ۴۳

و ...

از نظر منطقی نیز اشکالهای زیادی در داستان وجود دارد که فقط به دو مورد اشاره می شود: وقتی عبدل از بیمارستان مرخص شد، به شادگان برمی گردد، اول ربابه او را می بیند و به سلیمه خبر می دهد؛ ولی وقتی عبدل به چادر می رسد، ربابه خواب است! وقتی خانواده به تهران می رسد، برای توصیف محیط نامناسب تهران، اشاره می شود که دختری دسته ای موی سشوار کشیده اش را از روسری بیرون آورده بود. در حالیکه این مسأله مربوط به سالهای اخیر است و در آن زمان (سالهای ۵۹۶۰) اصلاً حجاب اجباری نبود و اگر کسی می خواست با این وضع بیرون بیاید، اصلاً روسری سرش نمی کرد.

نثر نیز خالی از اشکال نیست. چندین بار این مسأله پیش آمده که نویسنده افعال را در زمانهای مختلف صرف کرده است؛ مثلاً در یک جمله، هم زمان گذشته وجود دارد و هم زمان حال. و یا اصلاً فعل جمله را فراموش کرده است. و ... که به دلیل تعددشان دیگر اشاره ای به آنها نمی کنم.

خانم منیژه آرمن علاقمند به نوشتن داستان از زندگی افراد مختلف و محیطهای گوناگون هستند. ایشان در هر کدام از سه کتاب «سرود اروندرود»، «راز لحظه ها» و «روزی که عمه خورشید مرد»، فضاها و شخصیتهای مختلفی را که هیچ شباهتی با یکدیگر ندارند، برای کار انتخاب کرده اند. این مسأله تلاش ایشان را برای بدست آوردن تجربه های جدیدتر و بوجود آوردن آثار متفاوت نشان می دهد. برای رسیدن به این هدف، ایشان حتی از مسافرت و اقامت در محل مورد نظر کوتاهی نمی کنند، که این مسأله قابل تقدیر است. امید است که ایشان در آینده بدون شتاب زدگی دست به کار نوشتن بزنند، تا دیگر شاهد، اشکالاتی از این دست در آثارشان نباشیم. □